

وارث بارُبد
یا
آقبال السلطان

فوشنه
نصرت الله فتحی

این کتاب بسمی و کوشش

سید محمود سعادت بنیاد یک هزار و دویست نسخه در چاپخانه

محمدی علمیه تبریز چاپ گردید

اسفند ماه ۱۳۳۸



۲۰ ریال



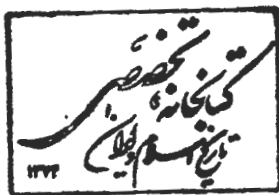
اسکن شد

به هنرمند کهنسال پرورده آذربایجان
« آقای اقبال السلطان » تقدیم میشود :

وارث باربد

اسکن شد

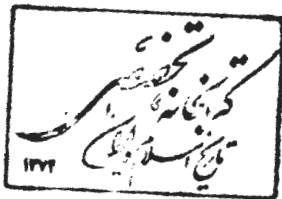
یا
اقبال السلطان



بهمن ماه ۱۳۳۸

نوشته
نصرت الله فتحی

تبریز: چاپ (محمدرضا علیته)



چاپخانه و کرا و ساری ساری

دیدار اقبال

آیا این منم که اقبال را می بینم ؟ من و اقبال ! عجب است دیدار چیزیکه همیشه از من گریزان بوده ! همیشه گفتم منظورم سر تا سر عمرم بود ، آری مدتها آرزوی دیدن اقبال را داشتم ، صحیحاً نمیتوانم گفت از چه سالی ؟ ولی میتوانم شروع آنرا بسی سال قبل عقب ببرم درست غروب يك روز پائیز در تبریز بود که این آرزو آغاز شد .

آنروز از کوچه خلوتی که یکی از رجال خوش گذران آذربایجان سکونت داشت میگذشتم . خانه مجلد و دو طبقه بود که طالار بزرگش بهترین طنین انداز برای پاد آواز مینمود . . از آنجا میگذشتم و در عنفوان جوانی بودم و مست نشسته روانی ، آنچنان بودم که در برخورد بهر گونه زیبائی بی تاب شده و عنان اختیار از دستم میدادم یعنی صدای سازی و دلنشین آوازی کافی بود که مرا از خود جدا و از جهان ماده سواگرداند . بعبارت دیگر زخمه سازی بمثابه بازی بود که مرا روی بالهای ذوق انگیز خود مینشانید و بسوی لاینتاهی و بجهت نامحدود بیرواز درمیاورد شگفتا از جوانی وداستانهای آن !

بیشتر اوقات با خود زمزمه میکردم و اغلب سه گاه میخواندم ولی عاشق « بیات ترك » بودم زیرا از این آهنگ خاطره خوشی داشتم و اولین بار که آنرا شنیده بودم دستم در گردن یاری بوده است ، باین سبب هنوز هم آواز « بیات ترك » برایم خوش آیند و رویا انگیز است . و هر وقت آنرا بشنوم چشمم را می بندم و آنگاه آن خاطره مالوف را

دریافته و آن مستی شیرین را از گریبان خود آویخته می بینم . . .
آن روز ، نیم ساعت از غروب گذشته بود ، عصر همان روز خبر ناگواری
شنیده بودم که با استماع آن بت آرزویم شکسته ، امیدم نا امید و نویدم
نا نوید گشته بود .

بی دل آهنگ قدم برداشته و باغم جانکاهی دست بگریبان بودم ، غمی که
اولین بار با من آشنا شده بود . از این روی آواز یا آه باز خود را بکمک طلبیده
و میخواستم با آوای سوزانم اندوه دل را بزدایم ، درست بمانند طفلی شده
بودم که در تاریکی از ترسش آواز بخواند .

خبر ، این بود که اولیای فرهنگ آذربایجان گفته بودند
« امسال جایزه شاگرد اولی در خوش خطی را باو نخواهیم داد .
زیرا به پسر فلان الدوله وعده داده ایم و اگر ندهیم از ما میرنجد
. . . . این خبر برای اولین بار شرنک شکست و تبعیض را
در کام ریخت و روح حساسم را مسموم و غرور نورسم را جریحه دار
کرده بود . نا گزیر بخود پیچیده و گوینده خبر فوق را
بزرگترین خصم خود دانسته . دنبال دشنه ای میگشتم تا در سینه او
فروکنم آنروز عاضی شده بودم . این کم غصه نبود و جاداشت که درد
تیره کلویمر را بفشارد . بلی ترجیح ناشایسته بر شایسته نا روا ترین
چیزهاست و کمر انسان را زود میشکند ، در هر سنی باشد و در هر مقامی
، چنانکه هم اکنون گرفتار آنم . . .

باری . آن روز که چنکال تبعیض مثل امروز بر جگرم خلیده بود

ناگزیر بودم آواز بخوانم و خود را سرگرم گردانم . میخواندم و راه میرفتم ، و در گیر و دار این در همشکستگی از دور آوازی بکوشم رسید که در دستگاه « بیات ترک » شروع شده بود .

آهنگی که مورد علاقه من بود ! صدای خواننده رفته رفته اوج میگرفت و فضا را می شکافت و بمن نزدیک میشد ، از بالای سرم میگذشت ، میرفت ، میرفت تا آنجائیکه نه شنیده میشد و نه دیده .

درست است که ما ، آواز را با چشم ظاهر نمی بینیم ولی چشم باطن ما که دیده قلب است آنرا می بیند ، لحظه اول ایستاده گوش فرا داده سمت آواز را شناختم ، صدای عجیبی بود ، نرم و موجداری بی کره بلطافت روح در فضا جریان داشت و تاثیر آن اراده را از دست میگرفت و هوش را می ربود . راستی که خداوند برای هر پدیده ای يك مثل اعلی و يك نمونه کامل میسازد . گاه زنی همچو قمر پرورد ، و گاه تار دهد بر کف درویشخان ، گاه غزل شهریار میسازد و ساز صبا عارف قزوینی خلق میکند که خوش بسوزد و سخت بگرید ، معجزه خود را در انگشتان دیوانه ای میریزد و او را در کوچه ها رها میکند و بشاعری الهام میدهد که بگوید « دل زنده شد ز شیون ساز رضا مرا » لمحهای روح خود را بخانه کمال الملك میدمد تا نقش بیجان را جان بدهد ، آری صدای اقبال **السلطان** نیز از این قبیل بود و نمونه بی بدیل که من بی اختیار بسوی آن دویدم اما نمیدانم چقدر ؟ صد قدم یا دویست قدم ؟ یادم هست که باز ایستادم

زیرا کلافه شده بودم و دست و پایم را گم کرده ، نمیدانستم چه میکنم ؟
 بار دیگر تند کردم و مقدار دیگر نیز رفتم تا اینکه دست نامرئی بروی
 سینه ام زد و مرا امر بتوقف کرد و از ناخود آگاهی بیرونم آورد . یا
 للعجب !! این دست بود ؟ نه . طنین پر زور و مست کننده آواز بود که
 مرا عقب میراند . - تقریبا به صد قدمی آواز رسیده بودم که ناگهان
 متوقف و در جای خود میخکوب شدم . بعد از این ، تلاش بیهوده مینمود
 و غیر لازم . چه ؟ در حالی بودم که تاثیر سیالات نواز شکر آواز ، روح و
 جسمم را میپوشانید و لذت لحن داودی را با عصایم تزریق میکرد . خواننده
 توانا لالائی میگفت نزدیک بود مدهوشم کند بدیوار تکیه زده چشمم را
 بستم ، سرمست خواب شده بودم و مرغ حق افسانه میگفت . بیات ترك
 ادامه داشت لحظه بلحظه باوج آن افزوده میشد شعری که میخواند این
 بود :

تندبر خاک شهیدان مدوان مرکب را با خبر باش که خون از سرزین میگذرد
 صدا قوی تحریر پایان نا پذیر مینمود ، زنگوله را بقدری لطیف و
 روح نواز میزد که شنونده بعالم رویا فرو میرفت ، مثل فناری چهچه اش
 انسان را دچار حیرت میکرد و برای شنونده نفس تنگی میآورد ، بطوریکه
 میخواست بجای خواننده نفس تازه کند و حال آنکه ذخیره صدای مغنی
 پایان نمی پذیرفت ، زنگوله گاهی طوری ادامه مییافت که گوئی نوار
 مسلسل بجریان افتاده ، بالا میرفت و پائین میآمد و چندین قوس صعودی
 و نزولی در فضا ترسیم میکرد و من چنان مست و مسحور شده بودم که

امنم از دست رفته بود . نه قادر بودم جای خود را تغییر دهم و نه باطراف خود بنگرم ، همچون طفلی شده بودم که در کهواره بفلطانند و دم کوشش لائئى مادر بخوانند بین خواب شیرین و بیداری گوارا لحظات خوشی را میگذراندم .

چنین بودم تا اینکه خواننده رکاب کشید و نهیب معروف و بی نظیر سینۀ او آغاز شد و بقول همشهریهایش « بولوت کمین شاقیلدادی » یعنی مانند ابر غرید . آنچنان غرشی که صدا را میراند و کلمات غزل را بابرهای آسمان میرسانید و بانها مخلوط میکرد و سرهای قدسیان را از زانوی غم بر میداشت . جل الخالق ! بالاخره آواز با شیب ملائم فرود آمد و بعد از آنکه دامن ملائک را بوسه زده بود بسوی زمین باز میگشت معمرین تبریز بیاد دارند که این صدا بلند کوی طبیعی بود و موج آن بارها در خانهها لالهها و مردنگیها شکسته بود .. اصولا آواز و یا خواندن در دستگاههای اصیل ایرانی بمنزلۀ ظرف چینی ظریفی است که باید بارامی بر داشته شود و بملایمت روی زمین گذارده گردد، این عمل از طرف خواننده ناشناس در کمال مهارت انجام یافته و صدا قطع شده بود و داشت آخرین طنین آن از گوش جانم فرار میکرد ولی معنی بیت آخر از حافظه ام منفك نمیشد و پیش خود تکرار میکردم :

سر آن کشته بنام که پس از کشته شدن سر خود گیرد و اندر پی قاتل برود ..
منهم چشم باز کرده و در پیرامون خود سر کشته ام را می جستم
تا بر داشته و بدنبال قاتل آرزو و امیدم بدوم ولسی از

« سرم » اثری نبود و جز چند تن رهگذر دیگر که آنان نیز بسر نوشت من دچار و در دام صوت خوش گرفتار آمده بودند چیزی بنظر نمیرسید، و همه آن چند نفر نیز از یکدیگر می پرسیدند « کی بود ، کی بود ؟ » هیچکس جواب نمیداد مگر پیر مردی که در آنمیان گفت : چطور نمیشناسید ؟ **اقباله** دیکه ... آن یکی تأیید کرد : راست میگه **ابوالحسن خان** دیکه **ابوالحسن قزوینی** خواننده محمد علیشاه ، ... مع الوصف هیچیک از ما قادر نبودیم راه خود را پیش گرفته و بدنبال کار خویش برویم . این است معنی بخشش فرازنده چرخ بلند ، همگی میخواستیم تا صبح در همانجا بمانیم . یکی گفت : برویم دم در صاحبخانه بایستیم . یحتمل باز هم بخواند . پذیرفتیم و برسیدن دم در مشاهده کردیم . آقای ، ، ، ، که همسایه نزدیک آن خانه بود « تاری » در دست دارد و دق الباب میکند . در باز شد قبل از ورود به (دالان خانه) دو نفر دیگر از همسایگان نیز که آنان هم بشنیدن آوای **اقبال** از خانه هایشان بیرون آمده بودند باو پیوستند و در بسته شد و در بسته چه شود که عالم الغیب دانای نهان و آشکار است .

ما منتظر بودیم که آواز دلنواز چند دقیقه قبل تکرار شود . ولی از آواز خبری نشد و انتظار از حد گذشت که گفته اند « اشد من الموت » ناچار شدیم متفرق شویم و در شرف رفتن بودیم که نوکر خانه بیرون آمد و از تجمع ما پرسید . ماجرا باز گفتیم و دانه یاس سفتیم و علت نخواندنش پرسیدیم ؟ ... خندید و گفت : از آمدن همسایگان

دلگیر شد . مگر باین آسانی میخواند ؟ یکساعت قبل برای دل خودش میخواند نه اینکه مجبورش کرده باشند . این بگفت و راه خود پیش گرفت . پیرمردی که همراه ما بود بسخنان او افزود : راست میگوید . **اقبال** مثل همه هنرمندان واقعی متین و موقر است و حتی بدبیله . او کسی است که برای صمد خان شجاع الدوله فرمانفرمای مطلق العنان آذربایجان نخواند . تا چه رسد باینها . اینها کینند . « همه گفتند پس بیخود معطلیم . . چه آنکه آنروز هنر موسیقی بسهل الحصولی و بی بهائی امروز نبود .

این اولین خاطره من از هنرمند کهنسال آذربایجان بود که عرض شد و دومین خاطره را از يك شب ماه رمضان که شب بسیار سرد و پر برفی بود بیاد دارم . آنشب گفته میشد **اقبال** بمناسبت نذری که دارد نزدیک سحر مناجات خواهد گفت . روی این اصل منازلی که در محله ششگلان مجالس قرائت قران و بیتوته شب زنده داران بود از جوانان با شوق و پیران با ذوق پر شده بود . منهم از جمله آنان بودم که از شوق نمیا سودم تا ساعت موعود فرا رسید و صاحب‌دلان بکوچه‌های پیرامون خانه **اقبال السلطان** پراکنده شدند و در سکوت رویائی بقدم زدن پرداختند . **اقبال** در پشت بام خانه خود با وقار راه میرفت مناجات را در دستگاه حجاز شروع کرده بود . باور کنید لحظاتی که اوج آن را ادا میکرد بدون اغراق کلمات ابیات در فاصله دو کیلومتری او قابل تشخیص بود بدلیل آنکه فردای آنشب یکی از ساکنان محله « سرخاب » این

بیت را که آنشب اقبال خواند بود بنکارنده باز گو کرد :
 رفتم فراز آسمان تا یابم از جانان نشان
 آمد صدا از لامکان آن یار کو آن یار کو

* * *

این آخرین خاطره ای بود که از اقبال آذر هنر مند گمنام آذربایجان خودمان داشتم و بعد از آن که چند سالی در تبریز بودم . او را فقط در کوچه ها که اغلب بادرشکه عبور میکرد میدیدم و باز میدیدم که مردم تشویقش میکنند و بیکیدیگر نشانش داده و مخفف اسم او را بزبان میاورند . و او نیز با مهربانی بهمه لبخند میزند و سرودست تکان میدهد ..

راستی که آذربایجانیان مردمان شوق و حقیقت شناسی هستند . و همیشه میخواهند از خدمتگذاران . از هنرمندان از قهرمانان خود تجلیل کنند . آنچنانکه در بزرگداشت امیر لشکر عبداللہ خان طہماسبی کوشا بودند یعنی هر جا میدیدند دور و برش جمع میشدند دست میزدند و سرود ، چوخ یا شا . مین یا شا . امیر لشکر یا شا ، را میخواندند نسبت باین هنرمند پر هنر نیز همانطور احترام میگذازدند و نامش را با غرور و بشاشت یاد میکردند . هنوز هم یاد نام ، اقبال اللہ خان قزوینی برای هر فرد آذربایجانی هنر شناس شادی بخش است ، آری هنوز هم باقبال پر خود مینازند و از ذکر اسم وی همچون شراب کهنه مست میشوند ...

از تبریز مهاجرت کردم و دیگر دیدار او برایم میسر نشد با آنکه

نه من بی دل بودم و نه او بی نشان،، تنها دوازده سال قبل بود که موفق شدم از طریق مکاتبه و مبادله نامه‌های خصوصی بیوگرافی او را نوشته در مجلات چاپ و نسخه‌ای هم برادریو دهلی بفرستم که قرائت شود و شد در واقع از راه مصاحبه قلمی آشنا شدم.

* * *

چندی قبل شنیدم که استاد حسب الامر بتهران آمده تا بسمت سرپرستی هنرستانی که قرار است بمنظور اعاده و احیای موسیقی اصیل ایرانی تاسیس شود انجام وظیفه کند مایل شدم این گنجینه موسیقی ایران را از نزدیک دیدم و ناله‌هایش را از روبرو بشنوم. خوشبختانه یکی از یاران قدیم بعزت عظیم دعوتی از استاد کرد و بنگارنده نیز افتخار داد که در آن مجلس شرکت کنم، ساعت دعوت معلوم شده بود و من برای رسیدن آن دقائق را می‌شمردم، در ساعت معین وارد خانه صاحبخانه شدم و عجب است و وقتی شتابان از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای استاد بگوשמ رسید که باز هم در آهنگ سحر آمیز «بیات ترک» بود. شگفتا! آهنگی که هر وقت از گوشم وارد میشود در سینه‌ام بآهی مبدل میگردد، بار دیگر زانوهایم را سست کرد و بار دیگر خاطره سی سال قبل را در حافظه‌ام رویانید.. اما بلافاصله دیدن صاحب صدا و روبرو شدن با او این سودا زدگی را تغییر داد، و بیک نوح نشئه افتخار آمیز تبدیل کرد و همینکه در برابر استاد نشسته و سرم را با احترام پائین انداختم اولین جمله‌ای که از ذهنم خطور کرد این بود،، آیا این منم که اقبال را می‌بینم من و

اقبال؛ ! شگفت آید از بختم که این دولت از کجا؟! ...

کسی که نود سال یا بیشتر از عمرش میگذرد؛ باید پیر مردی باشد فرتوت و از کار اوفتاده و حتی حواس و حوصله از دست داده. ولی این پیر جوان که عاشقی پیشه‌اش بوده و عشقش اندیشه بیشتر از آنچه تصور رود جوان مانده است. و در ملاقات اول عملاً ثابت میکند که از زلف دراز دلبران کمندی ساخته و بر گردن عمر رفته انداخته و آن را باز یافته است. نمیگویم پیر نشده. ولی عشق ورزیده که جوان مانده، مخصوصاً دلش آری دلش که گفته‌اند.

سر دل باد سلامت که اگر پیر شدم آنقدر عشق بورزم که جوان کردم باز درست است که جسمش و کالبد خاکیش در هم نشسته و مانند جوانان بالا نمیافرازد. ولی مجلل و منیع است. سراپا صنعت و ظرافت است. دیدار او عمارت خوابگاه ناصرالدین شاه را بیاد میآورد. که اگر چه در پهلوی ساختمان عظیم و جدید حقیر مینماید ولی در معنی بزرگ است. سرشار از ذوق و هنر است زیبا و تماشائی است. از دیدن آن سر گیجه می گیریم و نه دلزده میشویم و بلکه دلمان میخواهد که بایستیم و گذشته‌های شیرین و اعتقاد آتیرا که در آن متحجر شده تماشا کنیم، کاشیهای معرق آن که هر يك تابلوی زیبا و ابدی است محصول عرق جبین و رنج یمین استادان است که مذهب داشته و بملت خود دل بسته بوده اند؛ قلب در قاموس آنان مفهومی نداشته. با مزد کم و وقت زیاد و عشق بزندگی، عشق باثر جاوید بکار ادامه داده‌اند. جز به نگام نماز و نیایش دست از کار نکشیده و بکمک حق

یادگار فنا ناپذیری گذارده‌اند

آری دیدار اقبال نیز که قریب يك قرن را در خودمستهلک نموده و مجموعه نفیس از خاطرات تلخ و شیرین، افتخارات، خیرات و مبرات؛ هنرنمائیهاست يك چنان نشئه و حالی را بآدم میدهد، حالی که در تماشای یکی از تابلوهای کمال الملك می‌یابیم. اولین بار که تخت جمشید را دیدم حالی بمن دستداد که مخلوطی از تفاخر و تاسف بود، وقتی که سرم را بلند می‌کردم و آن ستونهای محیرالعقول را تماشا مینمودم انبان سینه‌ام از غرور انباشته میشد ولی همینکه بنتیجه امر و از دست رفتن آن عظمت می‌اندیشیدم بی اختیار سرم روی سینه‌ام آویخته میگشت، بغض کلویم را می‌گرفت خجلت زده و شرمسار چشمم را می‌بستم. گوشم صدای فرمان خشاریارشاه را میشنید که دریاها را شلاق میزند. چشمم روسپی تیره دلی بنام «تائیس» را میدید که برشانه اسکندر ایستاده و با قلب پرکینه قصر شاهنشاهی و بنگه شاهان ما را آتش میزد. دریغا!

باری دیدار این هنرمند کهنسال و این سالخورده خرابات پرور نیز همانگونه تلخی و شیرینی را بذهن من آمیخته بود آن روز با اینکه ساز نبود. بی ساز برای ما میخواند. از هر گوشه و مقامی و در هر حالی سؤال میشد عملاً جواب میداد مثل دریا میجوشید و سر ریز میشد. این گوشه «غرائی» است؛ نه خیر «مثنویست» غرائی اینطور است. این «حصار» است. آن «بوسلیک» شور شصت گوشه دارد. در همایون چهارده گوشه باید رعایت شود. همه را یادبگیرید من

حاضر م یاد بدهم حیف است موسیقی پاك ایرانی از بین برود این مویه ها و ناله های ملت کهن سال ما است همه از روح سر چشمه گرفته . من و چند تن دیگر آخرین یادگار و واپسین گنجدار موسیقی بی غل ایرانی هستیم . حسد در قاموس من نیست . اگر تاج بمیرد دیگر جای او سبز نخواهد شد . ما زنده موسیقی و عرفان و شعرها و ترانه های خود هستیم اینها تاریخ ما را تشکیل میدهد . اینها اسناد موجودیت و استقلال ما محسوب میشوند . نگذارید تاریخ از دست ما برود . در ناله ها و آه های ایرانی اسراری نهفته که جادوئیست آواز ایرانی و قواعد آن از طبیعت اخذ شده مثل خود طبیعت پا بر جا و زاینده و فزاینده است . زنگوله را از چهچه بلبل و قناری و از فقهه کبک کپساری آموخته اند . گاو همیشه « نوا » میخواند . « زنك شتر » از کاروان اشتران است . از قسمه هایی که میخورد روح آزادگی و صداقتش نمودار بود :

بمویت قسم دلم بحال موسیقی اصیل ایران میسوزد ، بدوستی سو گند ، میخواهم بیدریغ آنچه میدانم یاد بدهم ، بنان و نمکی که خورده ایم هر چه میگویم از روی باور است آرزومندم این ناله های سحر آسا و و این ندبه های آسمانی همیشه رنگ خدائی خود را حفظ کنند . همیشه این راز و نیازهای پدران ما با آغوی گذشته پر افتخار ما با شد گذشتگان چه زحمته کشیده اند ، خواه آنانی که در طبقه بالای اجتماع بوده اند و خواه در پائین آن از قصرها و از دخمه ها همه با يك زبان حرف زده اند ، خنده

و گریه تمام افراد مات ایران در موسیقی آن منعکس است ، مخبر السلطنه‌ها و رضا دیوانه‌ها روی این زبان همگانی رنج برده‌اند . همانطور که زبان سعدی و حافظ این توده را بهم پیوند داده همانکار راهم پنجه آقا حسینقلی و درویش کرده این سرودها و این فریادها اعم از شادی بخش آن و یا اندوه بارش همه یاد آورنده غمها و شادیهای ما است . اشك در چشمانش حلقه زده بود قسم بانسانیت که من مخالف « نوت » نیستم و حتی طرفدار آنم و باید در سرودها و مارشها و تصنیفها استفاده شود ولی موسیقی اصیل ایرانی قابل ضبط و ربط با نوت نیست این از ذوق سرچشمه میگیرد ، برای خندیدن و گریستن که نباید قاعده و قانونی وضع شود يك آدم خوشبخت میخواهد شليك خنده را مثل مسلسل رها سازد و از ته دل بخندد ولی يك :ظلوم یا يك تیره بخت بتناسب دردی که دارد میخواهد فریاد بکشد ، یخه پاره کند ، های های بگرید یا درخفا آهسته اشك بریزد ، موسیقی ایرانی دستگاه شور یا ماهور هم نباید در چارچو آهنین فشرده شود . این حاصل تجربه اقلای هفتاد ساله من است . میخواست در يك کلمه بگویم : موسیقی ما ، ماده نیست روح است و روح را نمیتوان بزنجیر کشید یا بقول شهریار خودمان :

روح آزاده بزندان طبیعت نشیند قوبد ریای خروشان خزد و شیر به نیزار

نصرت الله فتحی

پایان

اقبال السلطان را

☆(بشناسید)☆

قصه شهرت نبود جامی را کاین همه نظم آبدار نوشت
بهر اصحاب بر صحیفه دهر نکته چند یاد کار نوشت
نصرت الله فتحی

سرگذشت

کهنسال ترین هنرمند موسیقی ایران

☆(((اقبال السلطان)))☆



حال که شمه از وضع روحی و قدرت آواز هنرمند کهنسال آذربایجان را در صفحات قبل خوانده و میزان معلومات موسیقی و ارزش هنری او را از خلال احساس و ادراک سازنده تابلوی ادبی «دیدار اقبال» تماشا کردید اینک لازم میدانیم خوانندگان عزیز را از سرگذشت موسیقی دان مزبور نیز با خبر سازیم.

* * *

هنرمند ما که قبلاً «ابوالحسن خان قزوینی» نامیده میشد مدتها هم بالقب «اقبال السلطان» معروف بوده ولی از سی سال قبل که القاب و خان و میرزا منسوخ شده با نام فامیل «اقبال آذر» شناخته میشود تقریباً ۸۷ سال قبل یعنی در سنه ۱۲۹۲ هجری قمری طفلی درقریه «الوند» قزوین بدنیا آمده که نام او را «ابوالحسن» گذاردند، بدون آنکه انتظار داشته باشند روزی بدنبال این اسم واژه «خان» هم ذکر شود. زیرا اودر خانواده بوجود آمده بود که از طبقات روحانی قزوین بشمار میرفتند، یعنی پدرش دارای شرایط اجتهاد بوده و رساله عملیه

نوشته و تعداد زیادی نیز مقلد و پیرو داشته . همین پدر روحانی که با علوم دینیّه آشنائی داشته و در مدرسه معروف بمدرسه « حاج ملا صالح قزوینی برادر شهید ثالث » تدریس میکرده چون از متقیان زمان خود بوده بخود اجازه نمیداده که از محل وجوه شرعی ارتزاق کند . حتی این نوع ارتزاق را صحیح ندانسته و باولاد خود نیز توصیه مینمود که تا میتوانند از نان بی زحمت خوردن خودداری کرده و بجز از راه دسترنج خویش بطریق دیگری ارتزاق نکنند ، در واقع مثل خود او که بعد از فراغ از تدریس علوم دینی در مزرعه که ارثاً بوی رسید ، بود مشغول زراعت شده و از محصول آنجا زندگی میگرده است باشند .

ضمناً این پدر مقدس برادری بنام « آقا شیخ عیسی » داشته او نیز اهل علم بود و کارش بمنبر رفتن و حدیث گفتن و روضه خواندن بوده است .

« ابو الحسن کوچلو » که در سایه مراقبت چنین پدر پرهیز کاری میزیسته بعد از فوت پدر چیزی از مال دنیا نداشته و از همان ایام صباوت گر که زندگانی دندانهای درنده خود را باو نشان داده و او را ناگزیر میساخته است که با این حیوان مهیب که نام دیگرش « احتیاج » است بمقابله پردازد ، یعنی از همان اوان دست بکاری زند که غصه سر آید .

اما چه میتواندست بکند ؟ سرمایه مادی و معنویش چه بوده ؟ ازاولی چیزی در بساط نداشته ولی دومی ذخیره اش پایان نا پذیر مینموده ، که همان آواز خوش و صدای لطیفش باشد ، ، همین آواز خوش بوده ، که

منشاء ثروت و سعادت او شد و همین ، ، او را بآینده امیدوار ساخت . بهمین سبب دوستان و نزدیکانش تشویقش میکنند که « اَبی الحَیْنِ نورسیده » بادسته‌ای از شبیه‌خوانان قزوین همکاری کند . زیرا شبیه‌خوانی یکی از طریق تحصیل معاش آن زمان بشمار میرفته است .

خودش میگوید : وقتی که خرد سال بودم ، در باغات گردش کرده و بشنیدن آواز پرندگان خوش الحان بویژه بلبل علاقه خاصی داشته و آهنگهای دل نواز و شورانگیز پرندگان را با جان و دل گوش داده و از خدا میخواستم که مثل آنها چه ، چه ، زدن توانم و تا میتوانستم از پرندگان تقلید میکردم ، این تقلید بجائی رسیده بود که گاهی با هزارستان همداستان میشدم ، من در زیر درختان آواز را سر میدادم و بلبل در روی شاخه‌ها بجست و خیز می‌پرداخت تا اینکه چرخ بازیگر خواست یکی از بازیچه‌های عجیب خود را بجهانیان نشان بدهد ، یعنی نوای بلبل را درخزجره من تعبیه کرد و شهری را از آن با خبر ساخت ، بدیگر زبان مردم قزوین دانستند که انسان کوچکی مانند کَبک قهقهه میزند و همچون قناری چهچهه میکند .

باری . این بلبل خردسال در نتیجه چند سال همکاری با دسته شبیه‌خوانان شهرت یافت و رفته رفته شناخته گردید ، دیگر خواندن او منحصر بمجالس غزانبود بلکه بمجالس وجد و سرور خصوصی هم سرایت میکرد ، بعد از این درسی را که از طبیعت آموخته بود به بشر پس داده و روح مشتاق شنوندگان خود را نوازش مینمود ، ، چه عقده‌ها

که از دل دردمند مستمعین باز نکرد و چه ناله ها که از دل تنگ آنان ساز نمود ،، نام **ابوالحسن** ، **ابوالحسن** باز هم **ابوالحسن** دهان بدهان میکشت ،، در تکیه های دولتی و ملی که نوحه را با سوز و گداز سر میداد دلی باقی نمی ماند که ریش نشود خاطری پریش نگردد ، زنها آرزو میکردند ای کاش **ابوالحسن** چهارده ساله فرزند آنها بود ، دخترها میخواستند شوهر آینده آنان میبود مردان صاحب دل نیز زیر لب زمزمه میکردند « در نظر بازی ما بی خبران حیرانند » .

اما از آنجائیکه بقول سعدی « صدای خوش طفلان با خوابی متغیر گردد » این خواب خوش نیز در پانزدهمین پله نردبان عمر بر او مستولی گشت و همان شب شیطان فریبکار دست خود را در جلوی دهان او گذاشت ، **ابوالحسن** بسن باوغ رسید و دانست کنه در زندگانی مکلف شده است .. بدیگر زبان شبی که زیبا روئی را در عالم رؤیا باغوش کشید صبح لحن داودی از دست بداد ،، وه !

چه بدست جام بلورینی که زهر در آن باشد .. صدای **ابوالحسن** دور گه شد ، چند روز اول خیال میکرد سرما خورده ، اما سرما خوردگی نبود بلکه نشانه آن بود که او دیگر طفل نیست و بلکه (مرد شده است) خودش میگوید : تقریباً دو سال صدای من غیر قابل استفاده شده بود و نیروی آتشنائی در عروقم موج میزد که صدای آسمانی مرا در لپیخ خود خاکستر میکرد و این پیش آمد بقدری برایم ناگوار شده بود که

بارها اشك تحسر از دید گانم فرو میباریدم
 خوشبختانه تلاش و کوشش و ممارست از طرفی و سبك شدن بار
 اعصاب از طرف دیگر موجب شد که آب رفته بجوی باز آید و صدای
 دو سال قبل من با وسعت و سطوت بیشتری عودت یابد و بار دیگر
 مشتاقان قدیم را بسوی من سرازیر کند و از این برگشت اجرزحماتی
 را که در راه بازستاندن نعمت از چنگ رفته طبیعت کشیده و روزها
 و ماهها در صحراها و باغها جیغ زده بودم باز یافتم ،، همانطوریکه
 قمرالموك وزیرى در یکی از صفحات قدیم خود گفته بود « زنده باد
 ابوالحسن خان قزوینی که از روی صفحات او مشق کرده ام »
 جا داشت منهم بگویم « زنده باد طبیعت که در دامن او این صدا را
 آموخته ام » .

توجه استاد موسیقی عصر نسبت به ابوالحسن جوان .

همانگونه که آواز مرحوم رضا قلی میرزای ظلی توجه « اقبال السلطان
 را » بسوی خود جلب و موجب شد که « اقبال السلطان » بتعلیم او بپردازد
 همانطور هم استعداد « ابوالحسن نورس » توجه استاد « موسیقی
 عصر موسوم به حاج ملا کریم جناب قزوینی را بطرف خود کشید و
 بآء کشت که مرحوم جناب بتعلیم آواز او کمر همت ببندد . بنابراین
 استاد آقای « اقبال السلطان » جناب قزوینی بوده است .

مرحوم حاج ملا کریم جناب از اساتید بزرگ موسیقی ایران بشمار
 رفته و در سن ۱۲۰ سالگی آواز را شش دانگ میخوانده ، برای درك

درجه استادی او همین بس که در همان سن «مرکب خوانی» میکرده
مرکب خوانی در موسیقی اصیل ایران اصطلاح مخصوص بوده و عبارت
از يك بیت مرثیه بدین مضمون است .
« راستگویان هجازی بنوا میگفتند

که حسین کشته شد از جور مخالف بعراق »
اینجا خواننده ماهر با خواندن بیت مزبور باید گوشه‌های
« راست پنجگاه ، حجاز ، نوا ، حسینی ، مخالف ، عراق » را پشت سر هم
ادا کند و جناب اینکار را میکرده کما آنکه صاحب سرگذشت حاضر
اینکار را میکند .

مرحوم جناب اواخر عمر بعلت ثقل سامعه از شنیدن صدای تار
عاجز بوده فقط از راه نگاه و گردش انگشتان ساز زن با او هم
آهنکی میکرده و یا بموازات گردش انگشتان تارزن دستگاه را
به پایان میرسانیده و یا او جلو میافتاده و ساز زن در اقدنای او کار خود
را انجام میداده است .

همین « جناب » در تعلیم استاد امروزی زحمت بسیار کشیده و کلیه
دستگاههای ایرانی را موبمو باو آموخت ، مثلاً شور که دارای 
گوشه و همایون دارای ۱۴ گوشه است و قس علیهذا باو یاد داده ، الحق
شاگرد نیز که استعداد خدا داد داشته بهترین هنرآموزی از آب درآمد
و تا کنون نیز نخواستہ از راه و رسم استاد خود خارج شود و نخواستہ
موسیقی حلال زاده و طیب و طاهر ما را با اختلاط آهنگهای اروپائی

آلوده سازد ، خودش میگوید :

در جشن هزاره فردوسی که یک نفر پرفسور خاور شناس فرانسوی موسوم به ... ، بایران آمده بود و او همان بود که سالها در مشرق زمین تحصیل کرده و از هنرهای ایرانی بویژه از موسیقی آن اطلاع کافی داشت با من ملاقات کرد و من برایش آواز خواندم که خیلی خوشش آمد ولی همینکه خواستم يك تکه از آهنگهای اروپائی را با دستگاه همایون خودمان تلفیق نموده باصطلاح رفورمی کرده ، باشم فوراً دستش را بعلامت اعتراض بهوا بلند کرد و گفت : **آقای اقبال السطانی** ترا بخدا اینکار را نکن که من راضی نیستم و شما هم رضایت ندهید که موسیقی بی نظیر ایرانی و آهنگ جادویی آن با اختلاط مقامات مغرب زمین ضایع گردد.

بسیوی شهر شماره ۱۰ ، ایران

ویکتور هوگو در باره ناپلئون مینویسد : کنسول اول بود ولی پیشانی امپراتوری او این نقاب تنگ را درهم میشکست .. **ابوالحسن** هم که هنوز لغت « خان » را بدنبال نام خود نداشت ، ناپلئون موسیقی ایران بنظر میآمد یعنی پیش درآمد کارش و آوازه آوازش نشان میداد که روزی آواز خوانهای عصر خود را تحت الشعاع قرار داده و همچون عقاب تیزپری در آسمان موسیقی ایران بهرواز در خواهد آمد بعبارت دیگر : شهرت قزوینیش هنوز از نتایج سحر بود و میبایست صبح دولتش در فتنای بزرگ شهر تبریز بدمد و چون محیط قزوین برای جولان او تنگ مینمود لذا بفکر میدان وسعیت و شرایط مساعدتری افتاد زیرا

در آن تاریخ تنها شهر تبریز عزیز بود که بمناسبت داشتن سابقه حق ولیعهد نشینی و وضع جغرافیائی و بجهت همجواری ممالک متمدن شهر هنر پروری بشمار رفته و برای روشنفکران و دل آگاهان کعبه آمال شده بود ، بدیهی است برای يك چنین هنرمند شماره يك آنچنان شهر شماره يك هم لازم بود که هنر بی نظیر خود را عرضه بدارد.

این لزوم جبری و کشش فیما بین ، موجب شد که **اقبال آذر** در ۶۵ سال قبل بصحابت دسته‌ای از تغزیه خوانها که همه ساله در ماههای محرم و صفر به تبریز رفته و در تکیای دولتی و ملی به هنرنمایی می پرداختند برود میتوان گفت شعور ملی ایران آن زمان اینطور تجویز کرده بود هنر نمایش و موسیقی در زیر لوای حمایت مذهب محافظت شود بطوریکه پیر مردان بیاد دارند روضه خوانها اغلب روی منبر اشعار مذهبی را در دستگاہهای «شور» ، «بیات زند» ، «دشتی» ، «مثنوی» ، «غم‌انگیز» میخواندند ، آری این روح ایرانی است که هر زمان مقتضیات عصر را تشخیص داده رسوم و یادکارهای آبا و اجدادی خود را در لباس اقتضای زمان نگاهداری میکند ، مثلاً در دوره مغول زره صوفیگری بر تن می کند و در دورهای صفویه و قاجاریه در زیرسپر روضه و تغزیه پنهان میشود ..

باری «**ابوالحسن**» که بدینگونه بتبریز رفته بود آوازه آواز او بکوش همه رسید از جمله بکوش محمد علیمیرزای قاجار ولیعهد وقت نیز رسیده و او را شیفته و فریفته خود ساخت بطوریکه دستور داد در

دربار ولایت عهد مانده و دیگر بقزوین مراجعت نکند حتی امر کرد خانواده هنرمند را هم به تبریز آوردند .

از این تاریخ بعد است که بدنبال نام **ابو الحسن** واژه « خان » هم اضافه میشود و در جامعه آن روز **ابو الحسن خان قزوینی** (آواز خوان ولیعهد) شناخته می گردد در این زمان است که **ابو الحسن خان قزوینی** در خلال انجام وظیفه تغنی شهرت مییابد و قدرت صدایش کشور گیر شده و بلکه بخارج از مرزهای ایران نیز تجاوز میکند

ضمناً چون بر اثر تشویق ولیعهد روحش قوت میگیرد بالتبع جسمش نیز توانا میشود ، بطوریکه نقل شده در مقارن این ایام ، روزی در یکی از تکایا که در تشریف یکی از قتلۀ کربلا بوده شمشیر خود را چنان با قوت به سپر طرف مقابل (یعنی دشمن) میزند که شمشیر بدو نیم میشود و همو موجب می گردد که ولیعهد نسبت بضرر شست او نازشست داده و خلعتی بدوشش اندازد . از این بیعددیگر بخت به **(اقبال)** روی آوراست و در همه محافل انس و مجالس عشرت سخن از آواز او است و **ابو الحسن خان** را روی دست میبرند و بمجالست او افتخار میورزند . و بمصداق گفته شهریار که میفرماید :

شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند

خوب رویان غزل نغز ترا دست بدست
 اوج صدا ، قدرت تحریر ، نهیب سینه **اقبال** نیز طور است که مانند
 توپ شراپنل فنا را میشکافد و هنرمند افسانۀ ما با قهرمانیهای خود همه
 خوانندگان را تحت الشعاع قرار میدهد ،، وقت خواندن پنجره ها را باز

میکنند که شیشه را موج صدا نشکند، لاله و مردنگیها را از طاقچه ها بر میدارند تا آسیب نبیند. خلاصه آنکه صدای **ابوالحسن خان** نمونه بارز قدرت روحی مردم زمان خود میباشد و یا بدیگر زبان پدیده عصر است، عصری که طغیان و عصیان همراه دارد عصری که ستارخان و پیرمخان می‌پرورد. مردان غیور و وطن خواهی همچون کلنل و خیابانی و عارف بار می‌آورد ثقة الاسلامش تا پای دار می‌رود و از عقیده خود دست بر نمیدارد، جنگجویانش پر خاشگر و پر توانند تا آخرین فشنگ مصرف می‌کنند و تا آخرین نفس می‌ایستند، هنر نیز پابرجا و اصل است انحراف نمی‌پذیرد، اوج صدا مردانه وسعت سینه طالب قدرت است، آنچنانکه روزی وجد و سماع خانگاہها درد حمله مغول را تسکین میدهد و یا عصر حافظ او را باستفاته وا میدارد که :

بود آیا که در میکده ها بکشایند

گره از کار فرو بسته ما بکشایند؟
و نیز آنچنانکه امروز آواز دلنواز (مرضیه) پناه ده دلہای دردمند و تسلی بخش قلبهای مجروح و لالائی خوان ارواح شکست خورده و یا بدیگر سخن بمثابة تصوف زمان و نشأ از عرفان است آنچنانکه جمله (روحم بخدا خسته شده) او در تصنیف (پشیمان) چشم شنونده را پراز اشک میکند آن روز نیز **اقبال** هنرمند زمان معرفی شده و هنر او سایه مردانگیها و دایریها است و روح افراعی زمان در زنگله زنجیروار و صدای سرشار او بچشم میخورد، آواز توانگر **اقبال** و زخمه شلاقی ساز

درویشخان مظهري از همت و حمله و دلاوريست ، آئينه از مقتضيات
عصر است ،،

بالاخره **ابوالحسن خان قزوینی** در اوج شهرت سير ميكند و
هر كسى را باو دست رسي نيست مگر آنكه خودش بخواهد براي اشخاص
باب دلش بخواند و يا بخواهد براي دل خود بخواند ، بهر حال زمانه
در گذر است محمد علي ميرزا بسلطنت ميرسد **اقبال آذر** را هم در معيت
خود به تهران ميآورد و **اقبال** در كنف حمايت شاه خوشبخت است ،،،
داستان توپ بستن مجلس شورا پيش ميآيد و بعد از چندي بر اثر فشار
آزادخواهان و وطن پرستان شاه خودكامه قاجار بسفارت مي پناهد باز
(**اقبال**) بهمراه او است . هنرمند عصر درست بمانند جواهر گرانسنگي
است كه صاحب علاقه دارش چه در ساعات پيروزي و چه در لحظات
شكست از خود دور نميكند وحتي در آن لحظاتي كه قدرت و ثروت
ندارد و بزينر بال بيگانه پناهيده آن را با خود دارد يعني در سفارت
روس هم **اقبال** همراه شاه است براي وي آوازميخواند و ضمناً جواهري است
كه در تاريخي مي درخشد يعني با اينكه جسمش در اختيار مظهر ضد آزاديست
روحش در هوائي حریت پر ميزند و با اينكه با نان استبداد بزرگ
شده در ته دلش عشق به آزادي شعله وراست و هنوز هم هوای آزادی را
در سينه خود دارد و باستقلال کشور خود عشق می ورزد و گاهی اين
بيت خواجه را با سوز دل زمزمه ميكند :

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم بر باد اگر رود سرما زین هوارود
خودش گفته :

بعد از واقعه ۲۱ آذر ۱۳۲۵ و فرار افراد فرقه دموکرات که سپاه
 تهران بآذربایجان آمد و چندی بعد از آن اعلیحضرت همایونی سفری به
 تبریز فرموده و در آن سفر من هم شرفیاب شده بودم ، موقعی که
 اعلیحضرت همایونی نسبت به من تنقد میفرمودند . آقای میرزا علی هیئت
 که آن سفر سمت ترجمان مستدعیات آهالی را داشتند جلوتر آمده
 بعرض رسانید که (قربان اقبال السطان هنوز هم بخانواده قاجاریه وفادار
 است) عرض کردم (برای آنکه با نان و نمک آنها بزرگ شده ام و حق
 نمک خوارگی را نباید فراموش کرد) شاه تصدیق فرمودند و بعد آقای هیئت
 بهمراه تبسمی اضافه نمودند که (ضمناً این آقای اقبال السطان آزادخواه هم
 هستند) در این موقع اعلیحضرت همایون تبسمی فرموده و چیزی نگفتند .

* * *

باری موقعی که محمدعلیشاه مخلوع میخواست از سفارت خارج شده
 و راء روسیه را پیش بگیرد مصمم میشود اقبال آذر را همراه خود ببرد
 ولی اقبال که تمایلی باین مسافرت نداشته بوسایلی منظور خود را
 باطلاع ثقة الاسلام شهید میرساند و آن مرحوم بوسیله ستارخان سالار ملی
 تلگرافی او را احضار میکنند که به تبریز برگردد و اونیز موقع را مغتنم
 دانسته و به زیستگاه همیشگی خود (تبریز) مراجعت مینماید .
 بعد از مراجعت به تبریز و گذشتن مدتی از این ماجرا بوالگیری

صمد خان شجاع الدوله فرمانروای مطلق العنان آذربایجان مصادف میشود و در این هنگام است که شجاع الدوله میل پیدا می کند که هنرمند مزبور در مجالس طرب او حاضر شده و آنچنانکه برای محمدعلیمیرزای خوانده برای وی نیز آواز بخواند ولی چون اقبال این کار را کسرشان خود میدانسته لذا تمکین نمیکند تا اینکه سخت تهدیدش نموده و مجبورش میسازند و او نیز با اجبار و اکراه تن در میدهد نهایت در شعری که میخواند عدم تمایل خود را بدینگونه هویدا میکند که :

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد بدین دیر خراب آبادم

این مضمون از نظر تیزبین حاکم مقتدر دور نمانده و تکدر خاطری فراهم و عکس العمل شدید و غیر منتظره از طرف او بعمل میآید که با اهانت و بددهنی و تغییر توأم بود، است و ما از ذکر جزئیات صرف نظر میکنیم.. البته ناگفته نباید گذاشت که بی لطفی حاکم بعداً جبران و اقبال السلطان در دستگاه والی مزبور با سمت فراش خلوتی مشغول کار می شود و در این مدت است که جریانات دردناکی را از قبیل ضرب و شتم و قتل آزادخواهان بچشم می بیند و ما در این جا بحثی از آنها بمیان نمی آوریم .

بعد از چندی بمعاونت حکومت خلخال منسوب و مدت یکسال در آنجا ماند، و در خلال این خدمت از طرف سلطان احمد شاه فقید بلقب (اقبال السلطان) سرافراز میشود .. باز پس از چندی که محمدحسن میرزای قاجار ولیعهد زیبا و خوش اندام وقت به تبریز وارد میشود ، اقبال السلطان

را به تبریز احضار و مجدداً در دربار ولایت عهد مشغول انجام وظیفه پیشین مینماید و هنرمند نیز این خدمت را با حسن استقبال و امید بمآل پذیرامی کرده .

در خدمت ولیعهد جوان بوده که تاریخ ورق خورده و سلطنت از سلسله قاجاریه سلب و حکومت موقتی و سپس سلطنت بسر سلسله دودمان پهلوی تفویض و در صفحه تقویم روزگار پهلوان نیرومند تازه نفسی بنام « رضا شاه » خوانده میشود .

* * *

در این موقع اگر چه دست هنرمند ما از دامن قاجاریه کوتاه است ولی چون بحد کافی شهرت یافته و بجامعه تعلق دارد لهذا بهر جا میرود قدرمی بیند و در صدر می نشیند .. و در عین حال از مد نظر رئیس دولت جدید هم دور نیفتاده است ... یعنی وقتی است که کلیه مستخدمین دربار سابق مشمول قانون استخدام شده اند و اقبال السلطان نیز در زمره آنها بسمت نویسنده هیئت وزیران بارتبه ۴ وارد خدمت رسمی شده و در مرکز انجام وظیفه میکند ، يك سال بعد بعنوان بازرس اداره آمار به آذربایجان منتقل و در این شغل بوده که بعلت غرض ورزی والی وقت منتظر خدمت میشود . يك سال دیگر در تهران بسمت بازرسی اداره خواربار مشغول خدمت شده باز به تبریز منتقل و مدت های مدید در شهرداری تبریز انجام وظیفه مینموده و در عرض این مدت بریاست اداره ساختمان رسیده و گویا چندی هم ریاست شهرداری

تبریز را بعهدہ داشته است .

یکی از سوانح مهم زندگی طولانی هنرمند مورد بحث بر خورد او باقیام پیشه‌وری است . يك شب قبل از آغاز خیزش فرقه دموکرات مهمانی مفصلی در شهرداری تشکیل و در این مهمانی سرتیپ درخشان نیز حضور مییابد .. آنشب از هنرمند آذربایجان می‌خواهند که آواز بخواند و او بنا بعلاقه که باستقلال واقعی مملکت خود دارد و نیز مخالف هر گونه مداخله اجنبی است اشعار ذیل را که متعلق بشاعر ملی ایران عارف قزوینی است می‌خواند :

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست

چه شد که کوتاه وزشت این قبا بقامت ماست

چرا که مجلس شوری نمیکند معلوم

که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست ؟

اشعار فوق که معنی استقلال طلبی و آزادی خواهی واقعی را در برداشته خوش آیند حضار ذی نظر واقع نمیشود و این خود بضرر اقبال آذر بوده است کما اینکه یکی از افسران قفقازی شوروی دهان خود را بدرکوش خواننده مزبور نزدیک نموده آهسته و با تعجب می پرسد (بچه جرئتی این اشعار را خواندی ؟) حق با افسر مزبور بوده زیرا اقبال در این قضیه با مقدرات خود بازی نموده بوده است آنهم شبی که فردای آن بوقت سحرگاه شهر بتصرف انقلابیون در آمد .

باری بعد از آنکه کار پیشه‌وری بالا گرفت و دست به تشکیلات و تأسیسات زد تصمیم گرفت مجالسی نیز تحت عنوان (مجلس شعرا) (مجلس نویسندگان) (مجلس موسیقی) و غیره ترتیب دهد، یکی از موسیقی‌دانهای معروف خودشان را که بلبل نام داشته و او همانست که اکنون در رادیوی باکو آواز میخواند نزد اقبال‌السلطان فرستاده و از او خواهش میکنند که ریاست جامعه موسیقی آذربایجان را بعهده بگیرد، اقبال حاضر بقبول تقاضای آنها نبوده ولی بلبل با بر خوردهای صمیمانه و حتی با التماس قصد داشت که اقبال همکاری آنها را بپذیرد، البته جهاتی که هنرمند ما را از پذیرش در خواست آنها مانع میشده یکی علاقه شدید بآزادی فردی و استقلال فکری و دیگر وطنخواهی حاد او و نیز این بوده که آنها میخواستند تا بتوانند در آفرایش غزل ترکی بخوانند و این آخری برای هنرمند بزرگ مشکل عینموده، حتی روزی همان بلبل بایشان میگوید (شما چه اصراری دارید که حکماً اشعار فارسی بخوانید؟)

اقبال جواب میدهد (بدلیل آنکه عقدنامه مادرم بزبان فارسی نوشته شده و علاقه باین زبان ملی در روح و جسم من ریشه دوانیده است ..) این جریانات و این اختلاف نظرها موجب میشود که اقبال بهر ترتیبی بوده راه تهران پیش گرفته و مدتی در مرکز وقت میگذرانند تا اینکه پس از خاتمه غائله دو باره به تبریز مراجعت و در شهرداری بخدمت سابق خود ادامه میدهد ..

در شهرداری تبریز بوده است تا اینکه چند سال قبل بمیل و تقاضای

خود باز نشسته شده باستراحت می‌پردازد .

در سال ۱۳۳۶ که اعلیحضرت همایونی به تبریز تشریف فرما میشوند در شب نشینی که با حضور شاهنشاه تشکیل شده وعده گنجری از رجال و معارف آذربایجان نیز حضور داشتند و آقای **اقبال السلطان** هم شرف حضور یافته بوده باز مورد تفقد شاهانه واقع و از او سؤال میفرمایند که (چرا تهران را ترك كردی ؟) جواب عرض میکند (برای اینکه تهران از من نگهداری نکرد ناگزیر به نزد زن و بچه خود برگشتم) اعلیحضرت تبسمی فرموده امر می‌کنند ﴿ حکماً باید بتهران بیائی و بموسیقی اصیل سروسامان بدهی) ..

چندی بعد از این واقعه که رئیس اداره رادیو تهران به تبریز میرود و در آنجا از میزان معلومات موسیقی و نحوه آواز استاد باخبر میشود در مراجعت به تهران تلگرافی بایشان اطلاع میدهد که چون بسمت مشاور موسیقی ایرانی در نظر گرفته شده باید به تهران بیاید (استاد هم که بحفظ و ترویج موسیقی اصیل ایرانی علاقمند است به تهران آمده و خانه اجاره کرده در تهران میماند و در عرض مدتی که در تهران بوده هفته یکبار در شورای موسیقی شرکت و انجام وظیفه نموده و ماهیانه هزار تومان هم حقوق در یافت میکرده است ..

اما بنا بگفته خودش دو چیز مانع از این میشود که بتواند این خدمت را در مرکز ادامه دهد اول عدم تکافوی حقوق در مقابل هزینه سنگینی و کمربشکن تهران دوم مورد استفاده واقع نشدن وجود او در رادیو که

متاسفانه در خلال هفتماء مدت توقف وی در تهران حتی یکبار هم نشد که اداره رادیو این ذخیره گرانبهای موسیقی را به پشت میکرفون برده و در پیرامون مقامات دوازده گانه و شعب و شقوق وزوایای آن از مشاراله توضیحات خواسته و یا از او بخواهد که (آواز بخواند) تا مردم ایران با صدای رسای کسی که لااقل هفتاد سالست آشنا هستند یکبار دیگر تجدید عهد کنند در صورتیکه ارج گذاری با و ارج بمردم آذربایجان بوده است. حتی استفاده از وجود هنرمند مذکور بطوری در طاق نسیان قرار میگیرد که خودش نیز در تعجب شده نمیداند آیا اصولاً تلگراف دعوت بهمکاری من باب فورمالیته بوده و یا حسادت و رشکبری بعضی از هم کسوتان مانع از آن است وجود مشاراله مورد استفاده واقع شود؟! این نکته تکدر خاطری برای استاد فراهم و او را بکله گذاری در محافل مجاز کرده بود، بالاخره این بی التفاتی اداره رادیو بجائی رسید که اکثر مردم از آن مستحضر و متاسف شدند و همین رفتار عنوان در دست رادیو باکو گذاشت که همان بلبل معروف در خصوص بلا تکلیفی و غیرقابل استفاده ماندن وجود استاد در رادیو باکو باعث اعتراض و ایراد و دلسوزی پرداخت... بهر حال درزندگانی طولانی این پیر سالخورده خرابات پرور ماجراهای تلخ و شیرین فراوان است منتهی حافظه خسته و اعصاب کوفته هنرمند ما یارای تکرار آنهارا نداشته و یا خود نمیخواهد بعضی مسائل را که آنکه معروف روحیه عالی ای است باز نماید و آنچه ما در این رساله ذکر میکنم خاطرات این و آن و مجمعی از منهل است.

از جمله تنها کسی که در ایران پس از شناخته شدن در جامعه به‌تر موسیقی اعتبار قائل و آن را بی‌پول نفروخته و یا حرفه برای مال اندوزی ندانسته همین هنرهند است و باز همین هنرور است که در پنجاه سال قبل عقیده (هنر برای هنر) و یا اعتقاد دیگر (هنر در خدمت اجتماع) را مفهوم واقعی بخشید، و ارزش موسیقی را بمردم نشان داده مثلاً: رفتار و کردار او در محافل و مجالس طوری بود که هنر را از ابتذال قدیمی و مطرب بازی بیرون آورده و در جایگاه بالاتری می‌نشاند است،، بعبارت دیگر چون بخودش و به هنرش احترام قائل بوده لذا هرگز اجازه نمیداد، که آواز خواندن او که کار دلاست و صاحب‌دلان تعلق دارد پیش پا افتاده و قدروقیمتی خود را از دست بدهد بتوضیح بهتر هیچکس را قدرت اینکه از او بجبر یا بهوس بخواهد که (آواز بخواند) نموده است، حتی به بزرگترین مقامات هم اجازه نمیداد، که باو بگویند (بخوان) و او نیز بخواند، در صورتیکه هر جا دلش میخواست و از هر که خوشش می‌آمد و یا در جائیکه نفعی متوجه جامعه بود با رغبت میخواند و خوب هم میخواند و خسته هم نمیشد ..

رفیقم میگفت: يك روز تنك غروب بباغ ما آمد و در بالکن خازه نشست و من برای چیدن میوه بباغ رفتم و اوسرگرم تماشای منظره باغ شد، از تماشای گلها و درختان و جریان آب حالتی باو دست داد که شروع بزمزمه آواز نمود و تدریجاً اوج گرفت و چنان با سوز دل خواند که مرا در میان درختان محصور و مسحور کرد و دانستم که

برای دل خود میخواند و با طبیعت در راز و نیاز است . در این موقع همسایگانی که صدای او را شنیده بودند یکی بعد از دیگر وارد شدند و این ورود رشته جذبه و شوق استاد را که داشت با آسمان می پیوست پاره کرده و مانع از ادامه آن شد ، بطوریکه نه تنها نخواند بلکه تا ساعت ۱۲ شب هم که در خانه ما بودند لب بسخن نکشود ، گوئی داستان (هذه شقيقة هدرت) بار دیگر مصداق یافته .

دیگری میگفت : در زمان فرماندهی سپاه مرحوم امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی بدستور آن مرحوم صحنه تئاتر بزرگی در باغ ارك تبریز برای شیروخورشید ساخته میشد که چون اولین بنای مدرن روز بود بعضی وقت پاره از افراد منور تبریز بتماشای آن میرفتند ، يك روز هم اقبال السلطان بد آنجا رفته و از پائین گجکاریهای سقف بلند بنا را نظاره میکرد ، در این موقع یکتن از بنا ها که در روی چوپ بست مشغول گجکاری بود بعبادت معهود آواز میخواند و بسیار هم خوب میخواند و از حضور استاد در آن مجلس اطلاعی نداشت تا اینکه یکی از همکاران بنا بوی حالی کرد که (استاد در پائین قدم میزند) . بنای مزبور فوراً ساکت شده و از آن بالا پوزش خواسته و با قیصری گفت (خان خیلی ببخشید که در حضور شما بی ادبی کردم ، خواهشمندم بقیه دستگاه را خودتان بی پایان رسانید)

اقبال از پائین گفت : اگر امیر لشکر طهماسبی امر می کرد نمیخواندم ولی حالا که تو با صدق و صفا خواستار آواز منی : اطاعت میکنم) .. و بلا درنگ با صدای موجنده خود فضای بزرگ تماشاخانه را بلرزه در

آورده تا دستکاه را تمام نکرد از آنجا نرفت ..

چند ماه قبل که در تهران بمنزل نگارنده آمده بود این جانب برای آنکه باشندگان را از انتظار استماع آواز او برهانم ، سخن از شعر و شاعری بمیان آورده چند بیت از اشعار معروف (سلام بحیدر بابای) شهریار را که با زبان ترکی آذری است و بیتی چند اشعار ترکی خود را که در جواب و تائید (حیدر بابا) ساخته‌ام برای ایشان خواندم اشك درچشمانش حلقه زد و درحالیکه دانه‌های آن بگونه هایش سرازیر بود شروع بخواندن دستگاه (بیات قفقاز) نمود که بسیار گیر او گرم خواند و حاضران رامتاثرا ساخت .

روز دیگر که باتفاق دوست مشترك و صاحب‌دلمان آقای جواد علم‌داری بمنظور دیدار پیر (مراغه) بشاه عبدالعظیم رفته بودیم ، بعد از ورود ما بخانگاه جنات آقای عبدالله انتظام نیز وارد و دست حضرت پیر را بوسیده و روبروی **اقبال السلطان** نشست و بلا فاصله آقای انتظام و استاد بیگ‌دیگر معرفی شدند معلوم شد استاد از دوستان ابوی انتظام بوده که اینك فرزند شبیه پیر را در برابر خود می‌بیند ، همین تجدید خاطره همین یاد دوست از دست رفته استاد رامتاثرا ساخته و با کسب اجازه بنغمه سرائی آغازید و چون سالن گنجایش آوای بلند او را نداشت بناچار پنجره‌ها را باز کردند ..

در آخرین باری که در تهران بملاقاتش رفته بودم با خوش روئی استقبال نموده و باخنده گفت : چون در تهران وسیله پذیرائی ندارم اجازه دهید يك مثنوی پیچ برایتان بخوانم که تا روح تان تغذیه

کنند .. چند روز بعد از آن اطلاع یافتیم که تهران را ترك گفته و به تبریز رفته است راستی که از دوری استاد متأسف شدم ،

بقرار اطلاع گویا مراجعت ایشان به تبریز بمیل خود بموافقت اداره تبلیغات صورت گرفته و قرار شده که همان ماهیانه يك هزار تومان را علاوه بر حقوق تقاعد در تبریز دریافت و در آنجا انجام وظیفه کند . بطوریکه خودش میگفت : روزیکه اعلیحضرت همایونی برای افتتاح رادیوی ایران با اداره تبلیغات تشریف فرما شده بودند بشرف زیارت نائل میشود و گویا شاهنشاه باو دست داده و میفرمایند (مگر در تهران هستید) (بلی قربان بر حسب امری که سال قبل در تبریز فرموده بودید اداره رادیو مرا به تهران آورده اند) و تصمیم داشتم تقاضای مراجعت به تبریز را بنمایم ولی موفق نشدم .

بهر حال سخن از وضع روحی استاد بود و بطوریکه در سطور بالا گذشت ، همانگونه که این هنرمند بسیاری از موارد بی‌ریا میخواند و این ایام بی‌ریاتر هم شده در مواردی نیز جداً از خواندن امتناع میورزد و از پاره جهات اخلاقاً شبیه عارف قزوینی است یعنی مثل او حساس و زودرنج است . داستان قهر کردن ایشان از خانه دکتر شفق خود یکی از این موارد است و چون هر دو آقایان ضمن توضیحاتیکه بنگارانده داده اند خود را ذیحق میدانند لذا این جانب من باب رعایت بی طرفی قلمیه را مسکوت گذارده و بهمین اشاره مختصراً اکتفا میکنم ..

اما آمادیم سراینکه استاد چگونه هنر خود را در خدمت اجتماع قرار

داده و از این حیث خیلی بیشتر از مرحوم قمرالملوک وزیری گذشت و بخشش داشته است چنانکه بحساب امروز بیشتر از سیصد هزار تومان از هنر او عاید اجتماع گردیده و در امور خیریه صرف شده است و نه تنها در امور خیریه صرف شده بلکه هیچوقت در برابر دریافت اجرت نخوانده است، نگارنده اطلاع دارم چند ماه قبل که يك شب در تهران مهمان یکی از تجار محترم آذربایجان بود فردای آن شب تاجر مزبور مبلغ چهارصد تومان بوسیله منشی اش ارسال داشته بود که نگرفت و حتی اوقاتش تلف شد و بآن بازرگان پیغام داد (در عرض هفتاد سال کی از شما ها پول گرفتم که حالا بگیرم) خودش میگوید: کنسرتی که در تغلیس در تئاتر غازیان به همراهی مرحوم درویشخان و مرحوم طاهرزاده دادم، آنشب علاوه بر دسته های گل و دسته های منات روسی که بالکونها و لژها و صندل های تماشاچیان بطرف من پرتاب میشد من در میان گل و پول غرق شده بودم مبلغ هفت هزار تومان عواید آنشب را عیناً بوسیله آقای ساعد مراغه بصندوق انجمن خیریه ایرانیان مقیم قفقاز تادیه کردم.. در این کنسرت بود که یکی از اهالی ذی نظر قفقاز در حق من گفته بود (این نفس و این تحریر و این اوج صدا از آدم طبیعی بعید است مگر اینکه باور کنیم زیر نشیمنگاه این خواننده دستگاه (پراخود) گذاشته اند که اینطور صدایش و نفس اش پایانمی پذیرد) .. میگوید: یکبار برای سیل زده گان سال ۱۳۱۳ تبریز کنسرت دادم که پنج هزار تومان عاید شد یکبار در سال ۱۳۰۸ بفتح زلزله زده گان شاهپور حالیه و سلماس سابق خواندم از آنهم پنج هزار تومان عاید شد .. در حدود بیست و پنج سال قبل کنسرتی در مدرسه زردشتیان دادم که ده هزار تومان عاید شد و کلاً بمنظور تکمیل

و توسعه آن مدرسه بمتصدیان امر پرداخت نمودم و موارد دیگری که ذکر آن موجب خود نمائی است :

امروز که در حدود ۸۷ سال از عمرش میگذرد باز لااقل يك سوم صدای جوانی خود را حفظ کرده و این نیست جز رعایت حفظ الصحه مثلاً اگر سابق مشروب میخورده مدتی است ترك کرده ؟ سیگار ابداً نمی کشد و از تریاك جداً بدش میآید بطوریکه دوستانش در این باره از او رودرواسی دارند ، دوستی نقل میکرد چند سال بعد از قیام مرحوم خیابانی چند تن از طرفداران آن مرحوم بزیارت قبرش رفته و اقبال را هم همراه خود برده بودیم ، در برگشتن بیباغی رفتیم و قبل از ظهر می و چنك و چغانه و رودی فراهم بود اقبال نیز شیونی برآه انداخته بود ولى بعد از ظهر که خواستیم دستگاه دم و دودی رو براء کنیم سخت عصبانی شده و ما را مذمت کرد و گفت از روح خیابانی که هم اکنون بالای سر شما پرواز آمده و با دیده نفرت نگاه میکند خجالت بکشید . خلاصه اینقدر گفت و گفت که جداً ما را مانع شد و از آن تاریخ بعد دیگر در نزد او دودی از دل بیرون نمیدهیم بقول شهریار

بسازم بسوزی که از آتش آن نخواهم بچشم کسی رفته دودی
باری روح آزاده این هنرمند و ارزش هنر او بیشتر مدیون این قبیل
اخلاق عالیه است که همیشه دارا بوده است . . امید آنکه این استاد ۸۷ ساله
تا صدویست سال دیگر نیز عمر کند و از انوار معلومات خود موسیقی
ایران را نور بپاشد . .

